

# آهای گدن آتلی!

## سردار صالحی

کلاه که بر سر کسی نهادن و برداشتنش یکی است:

کاربرد نخست:

- سلام!

- ...!

کارکرد آخر:

سر از کلاه بیرون کشیدن و کلاه بر سر نهادن است که بیشتر در تاج‌بری‌ها و تاج‌بُری‌ها نموده می‌شود و در گاه شتابیدن در نمودن شاهی‌ای که با شمشیر آمده است.

- شاهی اگر به شمشیر هم نیامده باشد، چندی که گذشته است شاه یا پشت پرده، در حجاب بوده است، یا تکیه داده به شمشیر بی‌غلاف، در بر آفتاب نیمه‌ی روز. آسان نیست سر در میان کلاه دواندن و دوام خوش‌رویی.

کلاه‌برداری، کلام‌گذاری در میان جماعتی که کلاه ندارند گاه در استعاره‌های عتیق پیچانده می‌شود.

می‌گویی:

« خیلی‌ها معتقدند آن اثری که حتا از اثر بودن می‌جهد و شکل یک کیهان می‌شود، ریشه در خیال و تخیل دارد، تخیلی که از حالا جهیده و انگشت به سمت آینده گرفته که می‌گوید پیش، پیش می‌گوید، پیش گو!

در چنین جهانی زیست نویسنده هم خب هست. می‌شود پایش را گرفت و دید اما، متن تنگ به زیست نویسنده نیست، بعضی هم می‌گویند متن از دریچه‌ی زیست نویسنده پرده از مستوری‌های جهان بر می‌دارد، جهان را برمی‌دارد و پرده پرده مفهوم تازه می‌گیرد به یارمندی انبان ذهن زیست شده‌ی نویسنده...»

این گفت بود. مگر نه؟ حالا تو گیر:

- گوی!

آن سؤال‌های سخت‌ات را بگذریم. همین را می‌دانم که آن هست نه هست، خیال، جایی است که دست کم این و هم را به آدمی می‌دهد که می‌شود به جایی رفت که نه هست و از آن چیزی بر گرفت، هسته‌ای، هستی و چیزی از آن بر ساخت. این‌ها کار آفرینش یه‌هوه در آن شش روز نخست را تمام ندیده‌اند. ادامه‌اش می‌دهند:

– بار زمانه اگر نشد، باری، بار زمین کنیم. نشانه‌ای، چیزی!  
چشمه‌ی یا چاه خیال را من در بُن زبان دیده‌ام، ریشه‌ی جان، زه‌بان. همان که بر تو میسر می‌کند دو سوی نه‌هست را به هم برسانی، گذشته و آینده را یکی کنی و به حال یک یکه‌ای بررسی که تویی، بند دم، نفس، هست، همین دم دست. همان تویی که بار بیش‌ات را گذشته برده است و مانده‌ی پیک در خیال این می‌گذرد که فردا چه می‌شود.

۱

– گاهی آدم دق‌مرگ می‌شود با دیدن خودش در آینه. هم هست که دل‌ات بخواهد لُپ‌هاش را بگیری: بُببک!

گاهی با پیله دادن به یکی دو واژه می‌شود خیال کرد که در راه مادرچاه افتاده‌ای. می‌روی تا به بُن‌اش بررسی. زه‌بان پیله‌ای دارد که می‌تواند به پیری از پا افتاده پای پیل دهد.

بیا به باغ:

جست جو

کند و کاو.

آن اولی را می‌شود جستن در جو دید:

– جست، بجو!

می‌تواند هم همان جستن جو گرفت. مگر نه جویدن از جو آمده است؟ یا نه، به کلی از باغ بیرونم؟

آن که به جست جو می‌رود آرام‌تر است، بی‌خیال‌تر. جهان کندن و کاویدن، جهان کاوش، جهان تند و تیزتری است. آمده است که از هر چیزی که ساخته‌اند سر در بیاورد. به آنچه در برابرش نهاده‌اند راضی نمی‌شود. نیاز؟ نه، بیش از آن، نی‌آز. به گونه‌ای پسر انسان است. که در کتاب آمده است. شبانی است که باید تا ابد پی اقلیم، پی اقلیما بدود. این‌جا کمی درنگ کنم: دعوایی هست قدیم که از کتاب‌های کهن رسیده است: همه را آشکار است که در آغاز آدم دو پسر داشت و دو دختر. نام‌های پسرها را هم

همه‌ی آل ابراهیم دارند و بسته به آب و خاکی که حنجره‌شان را برآورده است نام‌شان را نه چندان غریب از گلو برمی‌آورند:

هابیل و قابیل یا هابیل و کائن، کهن یا آ-بیل و گه - بیل. بیل «آ» آشکار است. او باغبان است و اول رسیده است. بُن آدمی از رده‌ی جوونده‌های گوشتخوار نیامده است. شبان باید بعدتر رسیده باشد. آن آ که آغاز آ-دم است.  
آ-دم  
باغ  
بیل  
- آباد کن. بساز!

- از این باغ عدن برو و پشت سرت را هم نگاه نکن. آن پیش رویت زمین من است. آباد کن ببینم!  
لابد خدا دانسته بود اگر قرار باشد آدم باشد و این زن‌اش و این بساط‌شان بی بیل، بی وسیله...؟ می‌شود؟ می‌شود هم نمی‌شود. کسی به پای بازی خدای آل ابراهیم نمی‌رسد.

یک نکته را اشاره کنم که از پسرهای آدم آشکارا نام برده می‌شود و اعلام‌شان ثبت است، اما از آن جُم، آن همزاد مادینه‌ی آبیل و گهبیل نامی نیست. یعنی که اصل اول دعوی اولین آل ابراهیم از این رو به آن رو می‌شود. نکته سخت ناموسی می‌شود و نام دختر اولین در میان می‌آید. همان‌جا هم آن دومی نام نمی‌گیرد. همزاد آن فلان پسر! فوق‌اش.

«و آدم زن خود حوا را بشناخت و او حامله شد و قائن را زاد و گفت مردی از یهوه حاصل کردم. بار دیگر برادر او هابیل را زاد. هابیل گله‌بان بود و قائن کارکن زمین بود. بعد از مرور ایام واقع شد که قائن از محصول زمین برای خداوند آورد. و هابیل نیز از نخست‌زاده‌گان گله‌ی خویش را، و پیه‌ی آن‌ها هدیه آورد و خداوند هابیل و هدیه‌ی او را منظور داشت اما قائن و هدیه‌ی او را منظور نداشت. پس خشم قائن به شدت افروخته شد. سر خود را به زیر افکند. آن‌گاه خداوند قائن را گفت: چرا خشمناک شدی و چرا سر خود را به زیر افکندی؟ اگر نیکویی می‌کردی آیا مقبول نمی‌شدی؟ اگر نیکویی نکردی گناه بر در در کمین است و اشتیاق تو دارد. اما تو بر او مسلط شوی.»

و قانن با برادر خود هابیل سخن گفت و واقع شد چون در صحرا بودند قانن بر برادر خود هابیل برخاسته او را کشت. پس خداوند به قانن گفت: برادرت هابیل کجاست؟ گفت: نمی‌دانم. مگر من پاسبان برادرم هستم؟ گفت: چه کرده‌ای؟ خون برادرت از زمین نزد من فریاد برمی‌آورد. و اکنون تو ملعون هستی از زمینی که دهان خود را باز کرد تا خون برادر تو را از دستات فرو برد. هرگاه کار زمین کنی همانا قوت خود را دیگر به تو ندهد و پری‌شان و آواره در جهان خواهی بود. قانن گفت: عقوبتم از تحمل‌ام زیاده است. این مرا امروز بر این زمین مطرود کردی و از روی تو پنهان خواهم بود. و واقع می‌شود که هرکه مرا بیابد مرا بکشد. خداوند به او گفت: پس هرکس قانن را بکشد هفت چندان انتقام گرفته شود. و خداوند به قانن نشانی داد که هرکه او را بیابد او را نکشد.»

تا این‌جا جنگ این دو برادر این است که خدای میل آرامش خانه و باغ را دارد یا هوای کوه و شکار کرده است؟ هیچ خدایی به اندازه‌ی خدای کتاب مقدس (یهوه) عاشق کباب نیست. هیچ خدایی به قدر خدای موسا از بوی پیه کیفور نگشته است: عالم و آدم. گوشت برشته بر آتش تر طراوت دارد. شرحی که یهوه از آماده کردن تا کبابانندن فاخته می‌دهد، یا دو جوجه‌ی توامان کبوتر، یا بجهی بلبل...!

باری، جنگ این دو برادر در عالم عیسا نامه‌ای تازه‌ای نمی‌آورد. ارجاع به حرف‌های کتاب اول است. سنت هدیه بردن در کتاب اول بر علی‌الدوام می‌رود. در اسلام است که دلیل دعوا روشن می‌شود. در عالم محمدی‌ها اما جنگ این دو برادر:

«سبب این قصه چنان بود که هابیل و قابیل، هردو، فرزندان آدم بودند و به آن وقت چنان بود که مر آدم را از حوا فرزندها آمدی، پیش‌تر دو به دو و به یک شکم آمدندی: یکی پسر بودی، یکی دختر. و به آن وقت روا بودی که خواهر به برادر دادندی. و خدای آدم را فرموده بود که هر دختری که تو را آید به پسری ده که از شکمی دیگر آمده است. تا به هم‌شکم نداده باشی. پس یک دختر آمده بود حوا را با قابیل به یک شکم. پس چون آدم را این امر آمد از خدای، خواست که آن دختر که

با قابیل به یک شکم آمده بود به زنی هابیل دهد. تا خواهر  
همشکم به برادر همشکم نداده باشد.  
پس قابیل نزدیک آدم آمد و گفت: این خواهر که با من به  
یک شکم آمده است باید به من بدهی. چرا به هابیل  
می دهی؟»

داستان فرمان بود. الف اول بود. آمده بود بتپاند، براند و این درست آغاز  
ماجرای است. دیده بود که اگر بر این بنا سوار شود می رسیم به جایی که در  
حرم همه حرام اند و تنها حلال او است، این بی میانه در میان، حریم،  
عیان.

برخی از علما در شرح این داستان نام همشکم قابیل را آورده اند که اقلیما  
بوده است. نخست زاده‌ی زهدان حوا که به زیبایی اش کس نیامده است و  
نیاید، هم او که سخت با جمال بود گاهگاهی زیر جلگی به قابیل می داد. هم  
بوده است که به این برسند که اقلیم، آنچه آبادی و باغ می برد و می آورد  
شماه‌ای از بادی است شورو که اقلیما را از دامن در آورده است. آن موذی  
گوشه نشسته که بی گفتگو فرمان را برده است چیز بدی به اش نرسیده  
است که. همشکم خودش از زشتی اش اگر چه کسی ننوشته است اما آن چنان  
دلبری هم نبوده است که همه با شیدایی از او گپ بزنند. یکی دو جا هم  
اشاره بر این رفته است که هوای باغ پشت سر نهاده‌ی آدم در کله‌ی قابیل  
سر در آورده است. یعنی هوای جاودانگی، ایستایی. زیرا که اقلیم و اقلیما،  
همان‌ها که آبادی (آب - باد)ی را می برد و می آورد رام ناشدنی اند.

– در قانون به نام تو، برای تو. به خانه بندش کن!  
هابیل این را شنید وقتی که اقلیما را از دست قابیل می کشید.

«قابیل از قبول این امر سرپیچی کرده گفت: من هرگز در  
مفارقت خواهر همزاد خود اقلیما که در حسن و جمال  
یگانه و بی مثال است از پا نمی نشینم.  
سر انجام آدم هابیل و قابیل را گفت که قربان کنند هر یک  
قبول افتد اقلیما او را باشد. قربانی کردند و قربانی قابیل  
قبول نافتاد. این امر خشم او را بیش از پیش برانگیخت و  
هابیل را به کشتن تهدید کرد.  
هابیل گفت: خدا قربانی از پرهیزکاران می پذیرد و اگر تو  
به آهنگ گشتن من دست به کار شوی من دست نگاه  
می دارم. زیرا که از خدا می ترسم.

و قابیل همچنان در کمین هابیل بود تا آن که او را سر کوهی  
خفته یافت. سنگی برگرفت و با ضرب سنگ او را از پا

در آورد. سپس جنازه‌ی او را برداشته حیران و سرگردان به این طرف و آن طرف می‌کشانند و نمی‌دانست با آن چه کند. ناگاه دو کلاغ در پیش چشم او به نزاع شدند و یکی از آن دیگری را کشت و با منقار خویش زمین را گود کرد و لاشه‌ی کلاغ مرده را زیر خاک پنهان کرد. قابیل از مشاهده‌ی این صورت درسی آموخت و به دفن برادر پرداخت...

نخست‌زاده‌ی آدم و حوا، که گمان برده بودند همان مخلص و منجی موعود است بر خلاف زعم ایشان رفت و بر برادر خود هابیل رشک برد و او را کشت.»

شرح مرده می‌کنند گاهی، اما جولان کیر جوان قابیل را در حرم نشان نمی‌دهند وقتی که هابیل مرده است و شیئی هم در کار نیامده است هنوز.

«بعضی را گمان بر این است که اسم مسطور هابیل: نفس، بخار، دلالت بر کوتاهی عمر هابیل است. دیگران برآنند که چون حوا دید قائل آن نسل موعود نیست این مطلب داعی بر این شد که با خود فکر کند که زنده‌گانی را چندان اهمیتی نیست و هم‌چنان‌که یعقوب می‌گوید: حیات شما چیست؟ مگر بخاری نیستید که اندک زمانی ظاهر است و بعد ناپدید می‌شود؟»

مسیح هابیل را هابیل صدیق خوانده است. و اندر کتاب دلایل‌القبلة روایت کرده است ابن عباس رضی الله عنهما که زمین سفید بود تا آن وقت که قابیل هابیل را بکشت. پس لئون‌اش بگردید و طعم بعضی از میوه‌هایش ناخوش گشت و مضر. و از آن سبب در مرثیت و اندوه هابیل آدم این بیت‌ها یاد کرده است که مشهور است:

تغیرت البلاد و من علیها  
و وجه‌العرض...

کند و کاو مال جهان پسر شبان است. وقتی که شبان رفته بر سر کوه و تماشا کرده است تا کجا آبی علفی بر زمین هست و گله را رانده است. تا جایی که های! سفره‌دار درآمده است. صدای آن مشاور کهنه‌کار، مار: – دیگر زمین در پیش روی هیچ‌کس گشوده‌تر نمی‌گردد. آب پس نمی‌رود. پایین نمی‌نشینند. رسیده‌ایم. بُن‌اش. چرانیدنی زیاد است و چراگاه تازه نیست.

دیگر بر روی زمین جایی نمانده بود که شبان شکم بگرداند. دور به پسر می‌رسد و او دوری کند و کاو را پیش نهاد و پیش برد، کندن و کاویدن تن زمین، از دل اش برکشیدن آنچه نداده بود: نان! دوری گذشت تا از کت‌آب، زهنده به کتاب رسید. یعنی نام را به آدم داد تا خود بتواند با میانه، با مینه، با من اش نامیده را چنان بگرداند که در برابر نام خود سر درآورد: روزی دین، دینه، دننا، دیانا همه دین بود و دین دختر. بعد شد دختر زرتشت. بعدتر شد دین که هم از قانون ارامی آمده بود و هم با دین ایرانی (پیکر دوشیزه‌ای آن جهانی که مومن با پرستش و ستایش اش در این جهان می‌توانست چهره و بلندای او را بپردازد.) بی‌گانه نبود. اگر چه همین دین که مادر حور و پری است در راه مذهب و قانون نهاده می‌شود. دست کم در کتاب‌های آل ابراهیم، دین، آن پیکری که بود یکسره به فرمان می‌رسد.

دیدی؟ بینا نباش.

– بی چه است؟ نا کدام است؟

نا: علامت نفی است: ناآگاه، نارس، نابینا.

نا: نم و نای و بوی رطوبت.

نا: تاب، توان، رمق.

بی: علامت نفی است: بی‌خرد، بی‌رمق.

– بی‌نا؟

– آن که نا ندارد. تاب و رمق ندارد. کور.

– آورده‌اند که بی‌نا یعنی آن که نای دیدن دارد و در برابر کور می‌آید.

– جایی که می‌شد جهان هست را نه‌هست کرد و هستی از میانه‌ی مینه‌اش، من‌اش، آن نام‌گردان اش برکشید و پیش روی خلایق نهاد: آن دنیا! جایی که دل‌بر دین‌ات نشسته است.

نوشته بودی توی کاری که می‌کنی (پژوهیدن در عرصه‌ی نقش فرش) به دین رسیده‌ای. چه جالب، چه نکته‌ی نابی! مگر دین، این دل‌ربا، این مگر نه خیالی بود که می‌توانستی با عبادت‌های از بُن جان آن را پیکر دهی، گوشت بر آن بنشانی:

– کمی چاق‌تر؟ می‌شود.

جایی که با اندکی دعا می‌شود غب‌غب را همان‌قدر که باب دل‌ات را برداشته است پیه دهی یا از آن بکاهی. دین همان پیکری است که نه تنها دل آل ابراهیم، دل عالمی را برده است. این که می‌گویی باید موضوع جالبی باشد. شاید جایی به هم برسیم. این کار پیش روی من هم داستان همین سفر است. دین و دو نیا یکی، در سه کتاب آل ابراهیم.

آها! داشت یادم می‌رفت. قارا گوزلو سیه‌چشم‌ها می‌شود؟ یا نه ربط‌شان را بر شقیقه‌ام رفته‌ام؟

به هر حال، می‌خواستم به‌ات بگم که اگه پی قوم و خوش‌هات می‌گردی یک دسته از فارسی‌مدان‌های طرف‌تنگ‌ارم به همین نام بودند. لابد هنوز هم هستند. آن‌ها همه کلاه نمدی دوگوشه داشتند. وقتی که ما همین کلاه نمدی را بی‌گوشه، بی‌گوش و بیش‌تر سیاه‌سر می‌نهادیم. می‌گویی که بابات دیری کلاه لنگری سر نهاده بود. این هم به بساط دو گوش‌اش نرو. از جای دوری نیامده بود. بعد از این‌که خان از یک دوری تبعید در پایان جنگ «جهانی» دوم از یوگسلاوی رد می‌شود از کلاه دو شاخ پارتیزان‌های صرب‌های خوش‌اش می‌آید. ولی وقتی که به شیراز می‌رسد دوری است که شهری‌ها بی‌کلاهی باب کرده‌اند و کلاه‌سازها بد جوری خفت‌شان گیر افتاده است. خان هم که در میان خودی‌ها کلاه‌ساز نداشت. خلاصه کلاه‌سازهای شیرازی دست به یکی کردند که کلاهی درست کنند با دو گوش شق. نشد. نمد میدان نمی‌داد. شاخ‌ها تند و تیز نمی‌شدند، گرد می‌شدند. به هر حال خان رضایت داد که الا و بلا عین کلاه پارتیزان‌های صرب هم نشد نشده، رضا داد به همان دو گوش گرد بریده، همین که از تهمانده‌های کلاه سیاه صاف و بی‌گوش فارس‌ها جدا شود. خان فرصت نیافت که سر – اندر – پای مردم اردویش را به قبایی درآورد که در دل داشت. اما همان کلاه‌اش باب شد تا جایی که ما فارس‌ها هم، دست کم توی عروسی‌ها کلاه دو گوش‌شان را سرمان می‌نهادیم. در تنگ‌ارم هنوز هم کلاه دو گوش باب است.



می‌بینی؟ گاهی فارس، گاه تمام به پوشش فارسی‌مدان، گاه سفید دو گوش آن، گاه سیاه بی‌دنگ و فنگ این. زیرا کلاه جایی که هوا چندان طلب

نکند خود فنگ اول است. دنگاش در کنگره‌هایی که بر گوش‌اش بریده می‌شود می‌آید.

– نه، سیاه، سفید، کلاه... هیچ.  
باران کلاه کرده‌ام و می‌گردم در این هلند. هل لند.

– زندگی...؟  
– بد نیست... خوب. اوکی... پریم.  
– همسایه‌ها...؟  
– همسایه‌ها. همسایه؟ ها.  
– رابطه...؟  
– هست.  
– مختصر...؟  
– های!  
– هووی!  
به پیش. پله. پله. پله. تا پله‌ی آخرین.  
– آشیانه‌ی عقاب اروای بابای سردار... –

نوست آلیا؟ کدام درد تا درمان‌اش را نسخه از مسیحا طلب کنم؟

– اووه، هل یعنی چاله و هلند یعنی چاه... این‌جا گوربت، همیشه باران، این‌جا ستم، جهنم...  
همه بهانه است:

– مرتع تر مگر طلب نبود؟ هلا چمن! عرعر نکن. بچر!

– بگو گل روی محمد صلوات، پیش از آن‌که سفر به فردوس با‌عازد.

بچه‌های مسلم‌اند: در راه میدان دام سری به شام غریبان‌شان بزن، ببین‌شان!

– حق اجرای سنت فرهنگی قمه‌زنی در میدان «دام» امستردام!

-MALTICALCHERAL MATSKHAAPAAAY PLIZE!

یک قمه‌زنی مدرن و شیک، تمام ایرانی.  
قمه‌زنی فعل است. این هم قمه‌زن است:



- AASSAALAMOAALAIKOM YA SAHIBAAZZAAMAN AAJJEL!

من از جایی می‌آیم که در راهش ابراهیم جوانی بیش نیست. از آن جا که جا هنوز نام نیافته بود تا به جایی برسد که غلتیده در بهشت محمد. جایی که پایان نمی‌شناسد. همه چیز تمام است و تمام می‌پاید. نیاز نیست که به کاری دست بزنی: فقط دوشیزه‌ها، حوری‌ها و کس کردن و گاهیدن...  
- هلا، حوری.

حوری‌هایی که وقتی به شماره هفتاد و هفت بار او را گاییده‌ای می‌بینی که باز باکره‌گی‌اش پیش رویت نهاده است، گل‌تر و تمنای تراب. نشسته در برت و هل من بیش حشر می‌زند. هر مومنی می‌تواند هفتاد و هفت تا از این حوری‌ها برای حرم خود گزین کند. برای خیمه‌ی سوی خودش.  
- سیدی، شیخا، کفایت است؟

باری، پارادایس از پرده‌سه، پردیس، باغ دم دست، باغ پر دست، باغ بر دست ایرانی آمده است. همان که امروزه در زبان فارسی به کار نمی‌رود. امروزه مرادها به مریدهاشان از شدت زلال آب نهرهای فردوس گپ می‌زنند که عرب‌شده‌ی همان پردیس آن‌ها است.

- از این شاخه به آن شاخه؟ شلوغ؟ آشوب؟

- نه. شاید هم ها. خیال کن که جایی هست که می‌توانی با عبادت کردن آن پرورده‌ی در خیالات را گوشت دهی، رئالیزه می‌کنی. دم در فضا پر است.

- چه طور می‌خواهی‌اش، چه‌طور پروده‌ای آن دین‌ات را؟ کمی فریتر شاید؟ یک ذره خیلی کم سفیدتر بهتر نیست؟ یا نه می‌خواهی کمی بر چین‌های زلف سیاه‌اش بیفزایی؟ شدنی است. می‌شود. یکی اما. این در دایره‌ی «دین» کهن ایران است و هر کسی یک دل‌پر، یک دین بیشتر ندارد.

در بهشت محمد زن‌ها هستند. دوشیزه‌ها هستند. فراوان. حوری‌ها هستند. آن‌ها لخت نیستند. اما تو می‌توانی ببینی در زیر جامه چه دارند. خدا به مومن‌ها چشم سومی عنایت خواهد کرد در پیشانی‌اشان که میسرشان می‌کند زیر لباس حوری‌ها را کند و کاو کنند. اما خدا آن‌ها را لخت نخواهد گذاشت. باید برسی و ببینی:  
- جنات تجری تحتها الانهار..  
هستند. آن‌جا هستند. فراوان، دوشیزه‌ها، حوری‌ها، آن‌جا...

من آن‌طور آدم مومنی نیستم. کنار خانه‌ام، کنار همین کانال آب میسر، محله‌ی برکه‌ی بید. اگر کمی آفتاب بدرخشد می‌بینم. همه را:  
- ببین:  
آن‌جا:

برکه‌ی بید  
درخت خرم و سایه‌ی خوش  
روی سبز چمن  
کانال پر، لبالب آب  
و زن‌ها...

زن  
فرشته  
حوری  
لخت  
تمام لخت  
لخت‌لخت...

- الله الله  
- خوش خوش بابا

- بهشت محمدی...؟  
- این‌جا:

## AKH CHE KEIFI DAREH KOSE KA FER NEHADAN!

باران  
باران  
باران...  
می‌بارد. بی ابر و در آفتاب درخشان هم هوا خشک نمی‌شود. بارانی است.  
و هوا تر.

تر  
تر  
تر  
می‌تراند تا جایی که پر بر بال مرغ شب‌گرد تر کند.  
این‌جا یک روز عقابی را دیدم که لخت بود و پر بر بال نداشت. کنار همین  
نهر برکه‌ی بید. افتاد توی این کانال آب و خیلی زود آموخت که با همان  
بال لخت چلاغیده‌ی نه‌هموارش شنا کند و ماهی بقاپد از آب.

این‌جا بود که من به زمین آمدم: سر و دار: نه برای این که اولین تار سفید  
را میان سبیل سیاهم دیدم. نه.  
— هی، خوب به دور و برت نگاه کن. شاید روزی برگشتی. ببین این  
مردمان چه‌گونه این زندگی را از آن مرداب بیرون کشیده‌اند؟

— نان، مسکن، آزادی!  
فریاد کرده بودم در جوانی‌ام.  
این‌جا کسی از گرسنگی نمی‌میرد.

این‌جا بود که دیدم همه‌اش سفید شده است: سر و رُم و سبیل، همه. دیگر  
این‌جا و آن‌جا، این‌ها و آن‌ها را نهاده‌ام. گیر ندارم. من این‌جا سال‌ها پس  
سر انداخته‌ام، سال، سال، سال. آن‌گونه‌ها هم که خیال می‌کنی زندیق  
نیستم.

زیر پای خشک به فارسی نمی‌رود. آب‌بری هم. آن‌جا باید فرسوخ‌ها زیر  
زمین می‌رفتم تا به آب برسیم. جایی رسیده‌ام که ناگزیرم آب شیرین به  
دریای شور بکشم.  
— کی دل‌اش نمی‌خواهد این‌جا زندگی کند؟

به The sky of Tehran نگاه کن: گه می‌بارد از آسمان. وقتی که اولین کیسه‌ی گه به فرقات خورد یاد می‌گیری که داری به جایی مقدس وارد می‌شوی. تنها این نیست که نعلین از پا درآوری: رد نمی‌شوی: پل!

ماشین، چادر، عمامه

گیر

گره

چپه

کیر

کور...

گوز!

ترافیک: بوق بوق بوق...

جایی که گاز و گوز یکی بشود در گرمای مردادی...

– ایرانی‌ها خیلی اهل تعارف و ادب‌اند. خیلی. مگر این‌که بخواهند مترو سوار شوند. ماشین که سوار شوند و برانند دیگر باید تو را الله ببرد و بیاورد. یک خبرنگار هلندی نوشته است.

هوا پر از سُرَب و سم گوزهای قلیبده‌ی امام جماعت است. نمی‌شود نفس کشید. فرق می‌کند با آسمان خاکستری این‌جا.

این‌جا نفس می‌کشم

نفس می‌کشم این‌جا

می‌کشم نفس این‌جا

رها

در هوای زلال تو، چاله، چاه.

بال

باد

باران

اسخی‌بروک زیبای من. در تو نفس می‌کشم و پر از سر انگشت دست دار خود می‌آورم:

– مباد سرداری که پر خیال از سر پنجه‌ی دست دارش در نیاورد!

– نان، مسکن، آزادی!

نان‌ات رسیده باشد، سقّی بر سرت داشته باشی تا فرصت لب گشودن پیدا کنی. نان، مسکن و بگو، بگو هرچه دل‌ات می‌خواهد، به هر میدان. حالا من همه‌ی آن را که شعار جوانی‌ام بود دارم.

– وای نات؟ از پا به کله، از کله به پا: انقلاب!

– اما مگر نه تو آن را برای همه‌گان خواسته بودی؟ به طلب می‌رسی؟  
گفتم: ها.  
گفت: هو.  
گفتم: خبر تازه، بگو.  
گفت: تیم ترکیه برد.  
– اورانژ؟  
– به خانه برگشت.  
– هممم...  
– ها.  
– برویم؟  
– بخیز!

– شرف شرف  
– صاباح، صاباح  
– خوش خوش بابا  
– هیپ هیپ...؟  
– هورا.  
– هیپ هیپ...؟  
– هوراع!  
– هیپ هیپ...؟  
– بدهلندی ببندش. تمام‌اش کن. تمام؟

– آن همه آبجو با من هیچ نکرد. من را نگرفت.  
– تو باید جای نعناع بنوشی تا گرفته شوی. آنجا مست می‌شوی شاید، بیاورم؟

می‌گوید: پدرهای ما می‌گفتند آباد کردن زمین خدا، ما می‌گوییم ایفای نقش، وظیفه. نان خود درآوردن. که خانه بسازی، آینده بنا کنی.  
می‌بینم که هیچ فرق نمی‌کند کار است و باید کرده شود و دانم که خرمن کار به آن می‌رسد که آخرین باشد. من فکر می‌کنم او نخواهد آمد.

- Ik denk: geen bevrijder!

– ر هاننده‌ای نیست!

چند روز پیش سالمرگ، سال مرگ یکی از دوست‌ها بود. من و او ناچار شدیم در ترکیه از هم جدا شویم. او باید به هورلاند می‌رفت و من به هارلاند. جای گزینش نبود. تو گزین می‌شدی:  
- کدام کشور من را می‌خواهد؟  
به پیشیزی برده نمی‌شوی.

می‌توانی خیالت را بکنی: خارجی، جهان‌سومی، آواره، بی‌کاغذ اجازه، جیب خالی، شب و زمستان کوچه‌های پرشیب و نشیب آنکارا در بویوک تورکیه‌ی ژنرال‌ها؟  
در ترکیه از هم جدا شدیم.

او می‌خواست بیاید هلند. چون برادرش این‌جا زندگی می‌کرد.  
من می‌خواستم بروم کانادا. آن‌جا چندتا از دوست‌ها زندگی می‌کردند.

نشد. او گزین شد برای استرالیا، من افتادم به هلند.

او مرد و حالا در استرالیا گور است.  
من زنده‌ام هنوز، دم و بازدم، نفس: *lekker!* - هستم!  
خدمت هفت عالم را نهاده‌ام. بی‌شتاب، سلانه سلانه و هی سیلی به دور و بر:  
از لحظه‌های هست من گاهی بند کردن به همین بست‌ها است.  
- پیش نهادن درز دریده‌ی پیشه‌ی کلاه تا کون پاره در پرده شود. شاید.  
- شاید؟

قار آگوزلوهای ما دیگر بیلاق قشلاق نمی‌کنند و از بس پخش و پراکنده در میان فارس‌ها زمین گرفته‌اند راهی جز این ندارند که بروند و به پدرهایشان بپیوندند. آن قوم‌ها که آمدند و شدند. در جاهایی که محل آمد و شد این مردم بود، بر گذرگاه‌هایش کتیبه‌ها آمده است، به دو سه زبان، همه کس‌مدان.

نه، خفت فامیل‌هاست بدجایی گیر است:  
- باید زمین بنشینم. می‌نشینی. اما نه آن‌گونه که خواسته باشی، گله‌ای، گلان‌گلان.

رانده می‌شوی در کوچه‌هایی که کج و قوس‌اش را پیش از آن‌که تو بیایی رفته است. گردانده می‌شوی تا صاف. هموار صدای کوچه می‌شوی. گیرم که یکی هم گاه‌گذاری هوس کمرگاه تیز قله‌ای کند و هاهای هابی برآورد از سر دل تنگ:

- آهای، های های های، گدن آتلی!